

آقای سام



پوریا طهماسبی

آقای سام

پوریا طهماسبی

Ps1644891@gmail.com

ساعت دوازده ظهر بود و آقای سام در خواب بود که سروصدایی از داخل کوچه باعث شد کمی زودتر از

معمول بیدار شود! بلند شد و خواست ببیند سر و صدا برای چیه، وقت رفتن داخل حیاط جلوی اینه مکثی

کرد زیاد از خودش خوشش نیومد ریش بلند چشای پف کرده و موهایی که به شکل عجیبی به هم ریخته

بود. به داخل حیاط رفت بدون اینکه در رو باز کنه به صدای دعوای داخل کوچه گوش کرد متوجه شد از

شرکت برق آمده اند برق منزل انهایی که بدهی زیادی دارند را قطع کنند، صدای همسایه ها را میشنید که

به مامور شرکت برق التماس میکردن از قطع برق اونا منصرف بشه آقای سام ترجیح داد وارد معرکه

نشه و به داخل خانه بازگشت. تلویزیون را روشن کرد و به داخل آشپزخانه رفت و خواست زیر کتری را

روشن کند اما با خودش فکر کرد برای چی اینکارو

بکنه، چه فرقی میکنه حالا به جای بخوره یا نخوره، با بی حوصلگی تمام کبریتو انداخت .

به داخل حال برگشت با بی حالی روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد چند شبکه تلویزیون را عوض کرد

شبکه یک اخبار مربوط بحران اقتصادی در اسپانیا و سایر کشورهای اتحادیه اروپا را گزارش

میکرد شبکه دو مثل همیشه خراب بود و شبکه سه ... به این برنامه ها علاقه ای نداشت خواست تلویزیون

را خاموش کند چندبار دکمه کنترل رو را فشار داد ولی تلویزیون خاموش نشد، حال اینکه بلند شه تلویزیون

را خاموش کند نداشت.

صدای در را شنید رفت و در را باز کرد مامور شرکت برق بود.

<<سلام اقا شما بدهی زیادی دارید اگر بدهی را پرداخت نکنید مجبوریم برق شمارو قطع کنیم.>>

<<بله، مشکلی نیست میتونید وظیفتونو انجام بدین>>

اقا بهتر نیست بدهیتونو پرداخت کنید ما دوست نداریم بر...>>

<<لطفا وقتی رفتین درو پشت سرتون ببندید>>

اقای سام به داخل برگشت، رفت سراغ کتش پاکت سیگار شو در آورد که یه سیگار بکشه اما پاکت سیگار شو

خالی بود، سیگار تنها چیزی بود که آرومش میکرد و هر روز که از خواب بیدار میشد باید میکشید اگر

نمیکشید به شدت کلافه میشد پاکت سیگار و مچاله کرد و انداخت با خودش فکر کرد به دوستش زنگ بزنه

و کمی پول از اون

قرض کنه چندبار خواست شمارشو بگیره ولی براش سخت بود چون بدهی زیادی

بهش داشت ولی دیگه کسیو جز اون نداشت و نمی خواست مزاحم پدرشم بشه شمارشو گرفت... مشترک

گرامی اعتبار شما برای انجام مکالم...

تلوزیون خاموش شد و آقای سام فهمید برق رو قطع کردن ولی خیلی براش فرقی نداشت چون خیلی وقت

بود به هیچی اهمیت نمیداد.

(سام ۲۵ سالش بود لیسانس مدیریت بازرگانی داشت. تو دانشگاه آقای سام صداش میکردن. یک سالی میشد

درسش تموم شده بود و تو این یک سال هم خونه بود و زیاد بیرون نمیرفت اون با پدرش زندگی میکرد

پدر آقای سام دکه روزنامه فروشی داشت ولی خودش هیچ وقت روزنامه نمیخوند. پدر آقای سام هم احساس

خوبی به این دنیا نداشت ولی برخلاف پسرش که به این وضع تن نمیداد اون به زندگی معمولیش رضایت

داده بود.

اقای سام بیشتر اعصابش خراب شد و تلفنو انداخت و دراز کشید، دستشو گذاشت روی چشماش و باز همون

فکرای همیشگی اومد سراغش.

<<چرا...، چرا...چرا...>>

اقای سام که تنها امیدش همیشه این بود که یه روزی میمیره و راحت میشه و همیشه به اونایی که تونستن

یه خودکشی موفق داشته باشن غبطه میخورد.

اقای سام دوست داشت خودکشی کنه و راحت بشه.

اقای سام دنبال یه خودکشی راحت بود، از مردن نمی ترسید ولی از درد کشیدن و اینکه خودکشیش ناموفق

باشه هراس داشت.

ساعت هشت شب بود پدر اقای سام به خونه برگشت. کلید چراغ هارو فشارداد ولی روشن نشدن اقای سام

رو صداد زد

<<سام سام کجایی>>

اقای سام که خوابش برده بود بیدار شد.

<<بله>>

<<چرا چراغا روشن نمیشن>>

<<قطعش کردن>>

<<چیو قطعش کردن>>

<<برق. گفتن بدهیتون زیاد شده>>

<<چرا گذاشتی پس تو چکار میکردی>>

اقای سام که دیگه به صدای پدرش حساسیت داشت گوشاشو گرفت و جواب پدرشو نداد احساس بیهودگی

به جونش افتاده بود خیلیا وضعشون مٹ سام بود یا بدتر از اون و زندگی میکردن اما اقای سام همه چیز

براش شکنجه بوداون مٹ بقیه فکر نمیکرد، ارزوهاش متفاوت بود. هیچوقت حسرت پول نداشت با اینکه

همیشه بهش

محتاج بود کتاب رو بیشتر از ماشین دوس داشت و داستایفسکی رو بیشتر از

پدرش. راجع به خیلی چیزا مطالعه میکرد از فلسفه تا نجوم و ادبیات و کتاب و سیگار تنها علایقش بود...

ولی هر قدر مطالعش بیشتر میشد شکش بیشتر میشد، عدم قطعیت و عدم باور به اصول به ظاهر قطعی

درش رشد میکرد، دیگه به هیچی باور نداشت حتی چیزایی که میخوند، آقای سام باکسی خیلی راجع به

افکارش صحبت نمیکرد چون معتقد بود دیگران این چیزارو درک نمیکنن...

پدرش اومد پشت در اتاقش و گفت: >>من نمیتونم اینجا بمونم امشب میرم خونه عمو ت ببینم فردا چکار

میکنم<<.

آقای سام حوصلش سررفته بود و سیگارم نداشت شروع کرد به قدم زدن تو خونه باز هم فکرای مختلفی

بودن که به مغزش هجوم آوردن به همه چی فکر میکرد، به مرگ، زندگی، نظم، هدف، جنون، کابوس، سیاه

چاله.... احساس میکرد دیوونه شده خیلیا اونو دیوونه میدونستن، خیلیا میگفتن افسردگی داری. آقای سام از

اینکه اونو دیوونه بدون بدش نمیومد و معتقد بود دیوونه بودن بهتر از احمق بودن. خسته بود خستگی

زیادی رو درون مغزش احساس میکرد، احساس میکرد سنگین شده، اونقدر دور خودش چرخید که

سرگیجه گرفته بود. تصمیم گرفت امشب خودشو خلاص کنه.

باخودش گفت خوبی مردن اینه که وقتی بمیری خودت نمیفهمی مردی انگار هیچوقت نبودی.

رفت داخل زیر زمین دنبال طناب یه کبریت روشن کرد با دیدن سایه خودش روی دیوار بغضی گلویش

را گرفت کمی مکث کرد بااینکه معمولاً خودشو تحویل نمیگرفت ولی در این لحظه انگار دلش برای

خودش سوخت. کبریت خاموش شد یک کبریت دیگه روش کرد طنابی را گوشه زیر زمین دید، طنابو

برداشت و نه چندان ماهرانه سعی کرد طنابو گره بزنه دستاش میلرزید اما به هر ترتیبی بود طنابو آماده

کرد در همان زیر زمین طناب را به سقف آویخت و

روی چهار پایه رفت پاهایش میلرزید، رعشه ای تمام وجودش را گرفته بود و بدنش

خیس عرق بود چهره اسخوانی همیشه غمگین پدرش یادش امد اما تصمیمشو گرفته بود و دیگه نمیخواست

مجبور به تحمل درد باشه ضربان قلبش تند شده بود بر خلاف تصورش از نترسیدن از مرگ، ترس

ناخواسته ای وجودشو فرا گرفته بود. رفتن برای آقای سام سخت شده بود،

اما نه اونقد که چهارپایه رو هل نده...

پایان.